

فکاهیات

برای بچه ها



فکاهیات

برای بچه‌ها

اخلاقی = شیرین - و جاذب

گرد آورنده

رامندی

مرکز فروش

مطبوعات حسینی

تهران خیابان ناصر خسرو کوچه امام جمعه پلاک ۴۴

قیمت ۳۰ ریال

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فکاهیات

وجه تقدیمی

طورن که یکی از سر کرده های بزرگ فرانسه و بسیار درستکار بود در ممالك آلمان قشون کُشی داشت . مردم شهر فرانکفرت گمان کردند که قشون او از اراضی ایشان گذشته و اسباب اذیت خواهد شد . این بود که مبلغی فراهم کرده و هیئتی از کسان خود را نزد او فرستادند تا آن پول را داده و استدعا کنند که معبر خود را تغییر بدهد ، طورن پول را رد کرد و گفت انصاف من مانع از قبول آن است بجهت این که من هیچ قصد نداشتم از حدود شما بگذرم .

نقاشی رفائل

اگرچه درجه لیاقت و مقام رفائل بالاتر از آن بود که از بد گوئی عیب جویمان متألم شده و اعتنا نماید معذلك حرف ناحق را چندان متحمل نشده معروف است وقتی صورت بعضی از حواریون را کشیده بود یکدو نفر از خلفای مذهبی که چندان سر رشته ای از نقاشی نداشتند آنرا دیده و از روی جهل ایراد کرده گفتند که چهره آنها زیاد سرخ رنگ است .

رفائل گفت تعجبی از این مسئله نداشته باشید بجهت آنکه حواریون اعمال شما را دیده و از کثرت خجالت سرخ شده اند .

کوتاهی و بلندی

شاعری قصیده ساخته نزدیکی از امرا برد و مشغول بخواندش شد. در مصراع سوم امیر گفت این مصراع کوتاه و باندازه يك کلمه کمبود دارد شاعر تصدیق کرده گفت قدری تأمل بفرمائید و تا آخر قصیده گوش بدهید شاید بجائی برسیم که يك مصراع بلند بوده اقلاً باندازه يك کلمه زیادتى داشته باشد تا تلافی این کمبود را بنماید.

دعای مذهبی

کشیشی در دعائی که می خواند اغلب عبارات را حذف می نمود. این خبر بگوش خلیفه اعظم وی رسید. پیغام فرستاد و سبب را پرسید کشیش گفت من اینها را برای خود زیاد می دانم و از این بابت حذف میکنم و نمیخوانم. گفتند اما خلیفه اعظم همه را لازم دانسته و میخواند گفت بلی برای ایشان لازم است و باید بخوانند زیرا دعاهاى ایشان در سال اسباب دریافت نمودن هفت هزار لیره است و حال آنکه دعاهاى من هفتاد لیره بیشتر عایدی ندارد.

تذکره یا پاسپرت

مسافرینی که از روسیه عبور مینمودند در هر موقع تذکره مرور از ایشان مطالعه شده میبایستی در هر گاه و بیگاه تذکره خود را در آورده نشان بدهند. خود روسها این حکایت را ساخته اند که خدا روزی بیکار بود مقداری گل رس بدست آورده آنرا خمیر نموده مجسمه يك نفر آدمی از آن ساخت و لباس قزاقی باو پوشانید و بعد چون آن مجسمه را ملاحظه نمود از آن خوشش آمده روح بآن دمید تازنده شود بمحض اینکه آن قزاق جانی گرفته بحرکت درآمده اول کاری که کرد این



بود که چنك زده بیخ خر سازنده خود را گرفته گفت پاسپرت را بده
ببینم !

فاتحه خوانی

شخصی شنید که غلام تاجری از آشنایان وی مرده است . از خانه
بیرون آمد تا بمنزل آن تاجر رفته يك فاتحه برای آن غلام بخواند .
در بین راه باو گفتند که غلام تاجر نمرده است خود آن تاجر مرده است
فوراً برگشت . سبب پرسیدند گفت من برای خوش آمد تاجر میرفتم
حال برای که بروم .

شیخ جلیل القدر

شخصی وعده داده بود بمنزل خانمی برود . در مجمعی از رفقا
گیرافتاد و هر قدر گفت که وعده داده ام نزد شیخ جلیل القدری بروم
از وی نپذیرفتند و نگذاشتند برود ناچار خود را بکناری کشیده و
کاغذ معذرتی نوشته بنو کر خود داد و بگوش آن نو کر گفت :
این کاغذ را بآن خان برسان و وقتی که اینجا بر میگردی و
جواب میآوری مثل آن باشد که از منزل شیخی مراجعت کرده باشی .
نو کر رفت و وقتی که برگشت آقا در حضور رفقا گفت چه کردی کاغذ
را بجناب شیخ دادی ؟ گفت بلی . گفت جناب شیخ چه فرموده . گفت
جناب شیخ فرمودند بتلافی امشب که نتوانستید تشریف بیاورید شب
دیگر را معین فرموده تشریف خواهید آورد آقا پرسید بسیار خوب جناب
شیخ چه میکرد . گفت چارقدش را قالب میکرد .

اداره کفن و دفن

گماشته اداره کفن و دفن سیاهه مخارج را که بالغ بر ششصد لیره

شده بود نزد متمولی که عیالش مرحوم شده بود آورد و مطالبه وجه نمود
آن شخص گفت خیلی زیاد است ، ششصد لیره ! گفت بلی شش کالسکه
چهار اسبه دوازده نفر گرایه کن یکدستگاه نعش کش درجه اول سایر
تجملات اینها را مگر ملاحظه نمیفرمائید ششصد لیره زیاد نیست آن
شخص قدری فکر نموده گفت :

– بلی حق بجانب شماست و انصاف را نباید از دست داد اگر زن
من زنده بود یقین دارم او برای اینکه مرا بخاك بسپارد حاضر بود دو
برابر این مبلغ خرج نماید .

میوه دزدی

پسر دهقانی در اکثر اوقات بیابان همسایه رفته میوه های او را
می دزدید روزی که صاحب باغ او را در حال میوه چیدن دید قدری
بوی صحبت و نصیحت کرده و از دزدی منعش نموده گفت ،
– بعد از این هر قدر میوه میخواهی بخودم بگو بتو میدهم مثلاً
از کلابیها ممکن است صد دانه بتو بدهم . گفت چه فرمایشی است صد
دانه ، بسر خودتان خیلی ضرر می کند .

داماد و پدر زن

• شخصی که زن بد اخلاقی گرفته بود بالاخره مجبور شد که آن
را کتک بزند . زن شکایت نزد پدر خود برد . پدر نیز در نوبت خویش
او را کتک زده گفت حالا برو بداماد من بگو که اگر تو دختر مرا
کتک زدی من هم تلافی نموده در عوض زن تو را کتک زدم .

فرار کردن یکنفر از پرستان

در پاریس اوقاتیکه پروتستانها را می کشتند يك شبی سه چهارتن

از متعصبين يك نفر از آنها را رنبال کرده قصد کشتن او را داشتند. آن شخص از هر کوچه بکوچه دیگر فرار کرده تعقیب کنندگان مسلح در عقب وی میدویدند.

در يك پیچ کوچه آن شخص فوراً پالتوی خود را کنده و کلاه خود را برداشته پالتو را بروی زمین افکند و خود در همان گوشه کوچه دراز کشید نفسهای پر خشونت از سینه بیرون کشید آدم کشها چون بآن نقطه رسیدند گمان کردند کسی که مشروب زیاد خورده است در آنجا مست لایعقل افتاده این بود که اعتنا نکرده و بخیال خود دنبال صید خویش را گرفته از آن کوچه در گذشتند.

مشایعت

سه نفر زن وارد ایستگاه شدند و چون قطار در حال حرکت بود دو نفر دویده و سوار شدند پس از رفتن ترن سومی اینقدر خندید که نزدیک بود غش کند رئیس راه آهن از او پرسید مگر به ترن نرسیدن اینقدر خنده دارد جوابداد آخر من مسافر و آن دو نفر برای خدا حافظی آمده بودند.

هوش مست

مستی آخر شب از میخانه بمنزل آمد هر چه با در و رفت نتوانست قفل را باز کند وقتی خوب دقت کرد دید بجای کلید سیگار بزرگی را بکار انداخته است ناگهان با تعجب عربده کشید گفت ای داد و بیداد معلوم میشود که عوض سیگار کلید در خانه را کشیده‌ام.

حاضر جوابی

دو دوست که یکی مسلمان و دیگری مسیحی در خیابان مشغول

راه رفتن بودند اتفاقاً در راه به سگ مردنی بر میخورند مرد مسیحی که میخواست با رفیق خود شوخی کند گفت رفیق برادرت را از روی زمین بردار و ببر دوست مسلمان که منتظر جواب دادن بود گفت برادر خودت است چون ختنه نکرده است.

صاحب باد

شخصی از گورستان می گذشت برسنگ مزاری دید که نوشته است منم پسر کسیکه باد در فرمان او بود هر وقت میخواست او را حس می نمود و هر گاه میخواست او را رها مینمود تعجب کرد و از آن قبر گذشت بگور دیگری رسید دید که نوشته بر قول صاحب آن قبر اعتماد نکنید چون پدرش آهنگر بوده است و باد را دردم آهنگری حبس مینموده و هر گاه میخواست رها میکرد است.

مرد کوسه

شخصی دماغ بزرگ و ریش کوسه داشت در مجلسی بیکی از رفقا رو نموده متعجبانه از او پرسید نمیدانم که چرا ریش من کوسه و کم مو است.

ظریفی گفت : علت واضحست برای آنکه ریش حضرت تعالی در زیر سایه دماغ باین بزرگی که مانع تابش آفتاب است چگونه ترقی و نمو خواهد کرد ؟

آب دهان

شاعری مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم ، آب دهان مبارك در دهنم انداخت .
ظریف گفت : اشتباه کردی ، آن حضرت میخواست تف بر ریش

اندازد تو دهن باز کردی در او افتاد .

تقاضای قرض

شخصی خواست از کسی مبلغ یک هزار ریال قرض کند دیگری گفت من شما را نمیشناسم و بجزيك بار که در منزل فلان آشنایم باتو ملاقات کردم دیگر سابقه آشنائی و رابطه دوستی با شما ندارم در این صورت چگونه یک هزار ریال قرض بدهم آن شخص جواب داد چون مرا نمیشناسی یک هزار ریال بقرض تمنا کردم والا اگر میشناختی ده شاهی هم بمن اعتبار نمیکردی .

خردهقان

دهقانی برای فروش گندم و تحصیل پولی خر خود را گندم بار کرده ازده بشهر آمد ، ازدحام مردم در بازار مانع از عبور او و الاغش گردیده تصور نمود که باید تقصیر از خر باشد چوب را بجان حیوان بیچاره کشید سخت میزد که یکی از عابریین گفتش: شرم نداری که این حیوان زبان بسته را زیر بار سنگین اینطور چوب میزنی و آزار میرسانی؟ . دهقان گفت به بخشید اگر میدانستم خر من در این شهر قوم خویش دارد هرگز به او جسارت نمیکردم .

تعبیر خواب

زن - من دیشب خواب دیدم که يك پالتو پوست خوشرنکی پوشیده ام تعبیرش چیست ؟
شوهر - تعبیرش اینست که رنك پالتو پوست را باید بخواب به بینی .

ادرار در شیشه

یک نفر دهقانی شبی مریض شد فردای آن شب نزد پزشکی رفته

حال خویش را برای پزشك گفت پزشك برای صحت عمل کار خودش دستور داد ادرارش را در شیشه‌ای ریخته جهت تجزیه بیاورد.
روز دیگر شیشه را نزد پزشك برد پزشك دید که بندی به کمر آن شیشه بسته شده است از او پرسید این بند چیست که کمر این شیشه بسته‌اید . . ؟

دهاتی پاسخ داد که چون دیشب خانم منم مریض شد ابتدا خودم در این شیشه ادرار نموده بعد خانم و این بند حد فاصل ادرار من و خانم میباشد یکنفر دهاتی دیگری در آنجا بود گفت آقای پزشك پرسید که آیا بند را از بیرون شیشه بسته است یا از میان .

استراحت ملا

شخصی از ملا نصرالدین پرسید ساعت استراحت تو چه وقت است ملا گفت چند ساعت در شب و دو ساعت بعد از ظهر ها که او میخوابد آن شخص پرسید آن کیست ؟
گفت عیال من گفت مرد نادان من پرسیدم خودت کی استراحت میکنی بعیالت چکار داشتی .
ملا گفت نادان خودت هستی مگر نمیدانی ساعاتی که زخم خواب است من میتوانم نفسی براحتی بکشم .

بچه تنبل

مردی پسر تنبلی داشت باو گفت پسر جان بین باران میاید یا نه در این موقع گربه وارد اطاق شد پسر گفت دست به پشت گربه بزنی تا معلوم شود که میاید .

پدر گفت برو آن سنك نیم من را بیاور گفت همین گربه را من



وزن کرده ام نیم من تمام است پدر گفت پس برو آن متر را بیاور -
گفت دم همین گربه نیم متری است بعد گفت برو آن روغن داغ کن
همسایه را بگیر بیاور گفت فرض کنید همسایه گفت اصلاً روغن داغ
کن را خودم لازم دارم و نمیدهم.

صرفه جوئی

مردی دهاتی بکلاس درس استاد موسیقی رفته حق التدریس
موسیقی را جویا شد.

استاد گفت برای ماه اول ۱۵۰ تومان و در ماه دوم ۷۵ تومان.
مرد دهاتی پاسخ داد بسپاو خوب در اینصورت ماه دوم شروع
بدرس موسیقی خواهم کرد.

شاگرد مخترع

معلمی برای شاگردان خود از وضع مخترعین عصر جدید و
چگونگی اختراع آنها صحبت میکرد و گفت انشاء الله وقتیکه بزرگ
شدید يك اختراع بکنید که هم برای خود و هم برای کشورتان فائده
داشته باشد آنگاه رورا بیکی از شاگردان کرده گفت خوب پرویز بگو
به بینم تو وقتیکه بزرگ شدی چه اختراع خواهی کرد.

پرویز گفت میخواهم يك ماشین اختراع بکنم که وقی دکمه
آنرا فشار دادم تمام تکالیفم را انجام دهد معلم همینطور خنده کنان
بیکی دیگر گفت توجه می خواهی اختراع بکنی.

شاگرد گفت میخواهم ماشینی اختراع بکنم که دکمه ماشینی
که پرویز اختراع کرده فشار دهد.

ادعای دکتر

مریض. آقای دکتر نمیدانم چرا شکمم قرقر میکند.

دکتر. بگو به بینم ناهار خوردی.
 مریض. آری تقریباً یکربع است که ناهار خوردم.
 دکتر. باو بگو پدر سوخته الان من بتو ناهار دادم دیگر چرا
 باز قرقر میکنی.

کجا نشسته بودید

شخصی يك روز در مهمانخانه ای غذا خورد دید بیش از جاهای
 دیگر غذا میآورد. فردا هم برای نهار خوردن بهمان مهمانخانه رفت.
 اما امروز غذا خیلی کم بود. پیشخدمت را صدا کرد و گفت:
 - دیروز شما دو برابر این مقدار غذا برای من آوردید!
 پیشخدمت پرسید:

شما دیروز کجا نشسته بودید؟

- آنجا، دم در.

- آهان فهمیدم. آنجا برای پرو پاکاند و جلب مفتری بوده

است.

خواب ثروت

سه نفر باربر کنار میدان پهلوی هم نشسته و آرزوهای خود را
 بهم میگفتند. اولی گفت:

- من دلم میخواست باندازه این ستاره های آسمان پول طلا

داشتم.

دومی گفت:

آرزوی من اینست که خداوند باندازه ريك های ته دریا بمن

اسکناس هزار ریالی بدهد.

نفر سوم کمی فکر کرد و گفت :

- من دلم میخواهد هر دوی شما قوم و خویش من باشید و بمیرید
و من تنها وارث شما دو نفر باشم.

داستان بیمزه

در مهمانسخانه ای يك نفر داشت با ماهی توی بشقابش صحبت
می کرد پیش خدمت رسید و گفت:
- آقا با که حرف میزنید ؟
- با این ماهی ؟
- باو چه میگفتید ؟
- از او احوال پسر خاله ام را که اهل رشت است میپرسیدم .
- آیا جوابتان را داد ؟
- نه ، گفت مرا یکسال پیش از دریا گرفته اند و خبری از
آنها ندارم .

واقعه عجیب

قهرمان این داستان یکی دو سال در تیمارستان گذرانده و تازه
مرخص شده بود که یکروز او را بیک مجلس عروسی دعوت کردند .
وقتی وارد مجلس شد صاحب خانه نگاه کرد دید کفش های او يك لنگه
سیاه و يك لنگه زرد است . باو گفت :
- راستی چرا کفشهای شما دو رنگ است ، تصور میکنم اشتباه
کرده باشید !
- خودم هم نمیدانم ، اما تعجب اینجاست که در خانه هم يك
جفت کفش مثل همین ها ، يك لنگه سیاه و يك لنگه زرد دارم !

گذشته ها گذشت

زن : اوه ! باز این پشه ها راحت نمیگذارند . تمام پاهایم زخم شد ،
شوهر : ول کن جانم . این شوخیها مال آنموقع بود که هنوز ازدواج نکرده بودیم .

بیچاره پیاده روها

تقی ونقی مست و خراب عصر جمعه از گردش برمیگشتند . تقی اتومبیل را میراند ونقی کنارش لمیده بود . مدتی که ماشین را راندند نقی گفت :

تقی جان ، يك كمی آهسته تر برو . اینجا دیگر نزدیک شهر است :
از کجا فهمیدی اینجا بشهر نزدیک است .
از آنجا که چند نفر را تا حال زیر گرفته ای .

مقدمات هنرپیشگی

- احوال خواهرت چگونه است ؟
- بد نیست . در هنرپیشگی کارش بالا گرفته ونزدیک است از ستاره های معروف شود .

- حالا تا چه اندازه پیشرفت کرده ؟
- خوابیدن تا یکساعت بظهر را تا کنون بخوبی یاد گرفته ؟

داروی خواب آور

دکتر پس از معاینه مریض خانم او را صدا کرد و گفت .
- امشب شوهرتان باید تا صبح کاملاً راحت و آسوده باشد . این دواي خواب آور را هم بخرید .

- چه موقع بدهم بخورد ؟

- باو ندهید ، خودتان نیمساعت قبل از خوابیدن میل کنید .

خواب سبك

كارمندی كه همیشه دير بادهاره ميامد يکروز رئيس باو گفت:

- آخر يكساعت شماطه دار بخر تا تو را بيدار كند .

- قربان ساعت شماطه دار دارم .

- مگر ساعت ۷ زنك نميزند تا بيدار شوی و ادارهات دير نشود .

. زنك ميزند . اما همیشه موقعی كه من خوابم زنك ميزند .

سخنرانی جالب

- ديروز با یکی از رفقا بيك جلسه سخنرانی رفته بودم يك وقت

از صدای خرخر رفيقم از خواب پریدم .

- خوب ، آن کسیكه سخن رانی می کرد باو چیزی نگفت ؟

- نه باو چیزی نگفت ، ولی بمن گفت « رفیقت را بيدار كن ،

- توهم او را بيدار کردی ؟

- نه ، باو گفتم : بمن چه ، شما او را خوابانده اید و خودتان

بيائيد بيدارش كنيد .

آدم سرنگهدار

- رفیق ممکن است يك چیزی بتو بگویم و پهلوی خودت

نگهداری ؟

- بگو من بکسی نخواهم گفت .

- راستش اینست كه من خیلی بیپول شدم و ناچارم قرض كنم .

- هیچ غصه نخور من این حرف را كاملا نشنیده میگیرم .

استفاده از آینه

- کلفت شکایت کنان پهلوی خانمش آمد و گفت :
- خانم ، امان از دست هوشنگ نمیايد بخوابد .
- چرا نميايد ؟ چکار میکند ؟
- جلوی آینه ایستاده و دائماً چشمش را می بندد و باز میکند .
- نرسیدی چرا این کار را میکند ؟
- میگوید میخواهم ببینم موقع خواب چه شکلی میشوم .

خاصیت دریا

- دختری از دوستش پرسید :
- از این پسر که دیشب در مجلس مهمانی با او حرف میزدی
- خوشت آمد ؟ صحبت هایش چطور بود ؟
- عینا مثل آب دریا !
- مقصودت اینست که مثل دریا با آب و تاب و پرجوش و خروش
- حرف میزد ؟
- نه ، وقتی او حرف میزد تمام عوارض مرض دریا در آدم ظاهر
- میشد یعنی آدم تهوع و درد سر میگرفت .

سحر خیزی

- تو روزها چه موقع از خواب بلند میشوی ؟
- بمحض اینکه اولین اشعه آفتاب با طاقم بتابد از جا بلند میشوم .
- بارک الله ، تو چه سحر خیز هستی تقریباً آن موقع چه ساعتی

است ؟

- در حدود ۲ بعد از ظهر ، چون اطاق من در سمت مغرب است .

چهار بچه بد

خانمی بچه سه ساله اش را پهلوی دکنر برد و گفت :
 - آقای دکنر . این بچه خیلی بد خواب است و ما را خیلی اذیت
 می کند شبها من و شوهرم هر چه میکنیم او خوابش نمیبرد ، چکار کنیم ؟
 - اگر می توانید اطاق او را عوض کنید و کر نه يك پارچه
 ضخیم جلوی تخت خواب او بکشید تا اسباب زحمت شما نشود.

يك حسابدار دیگر

تاجری بعد از اینکه مدتها با شاگرد خود سروکله زده و حساب
 جمع و تفریق را باو یاد داده بود روزی از او پرسید :
 - خوب حالا بگو به بینم شش ریال و چهار ریال چند می شود ؟
 شاگردش کمی فکر کرد و گفت :
 - تقریباً ۱۱ ریال .
 - یازده ریال ؟ بچه جان ، شش ریال و چهار ریال میشود ده ریال .
 - آخر شما بمن گفته بودید ده و ده می شود ده چطور حالا می گوئید
 ۶ و ۴ هم همان اندازه میشود .

بلای کلفت خوشگل

خانمی که دو پسر تازه بالغ داشت کلفت جوانی استخدام کرد .
 پس از چند روز دوستانش باو گفتند که پسرهای او زیاد با این کلفت
 صمیمیت کرده و گاهی هم با او بگردش میروند . خانم برای اینکه
 حقیقت قضیه را فهمیده باشد کلفت را صدا زد گفت :
 بگو ببینم تو از کدام يك از پسرهای من بیشتر خوشت میآید .
 ماشاءالله هر کدام بموقع خود خوب و مهربان هستند .

و چون دید از این حرف خانم خیلی روتش نکرد جرأئی پیدا کرد و گفت :

ولی اگر راست و حقیقتش را میخواهید هیچ کدام بپای آقا نمیرسند.

در سینما

يك تماشاچی به خانمی كه بچه اش گریه میکند :

- خانم این بچه را ساكت كنید ، گوش ما را برد عجب صدای گوش خراشی دارد !

خانم : پس میخواستید این بچه يكساله برای شما آواز ابوعطا بخواند .

- يك دستوری بمن بدهید كه این بچه را ساكت كنم ، صبح تا شام گریه میکند و خوابش نمیبرد .

- بعد از ظهر ها او را بفرستید بمنزل ما . من برایش لالائی میخوانم تا خواب برود .

- به ، اینكه بدتر خواهد شد .

- چرا

- چون تا حال من برای ترساندن او می گفتم كه اگر زیاد گریه كند او را بمنزل شما خواهم فرستاد .

عیب ندارد

دختر : برایت يك خبر غم انگیز دارم . پدرم دارائی خود را از دست داده و ورشكست شده است ...

پسر : غصه مرا نخور بزودی يك دختر دیگر كه پدرش ثروتمند باشد برای خود پیدا خواهم كرد .

خوشرفتاری

فریدون يك سيلی محکم بصورت کلفتشان زد.
مادرش سراسیمه دوید و گفت :
- بچه جان ، آخر تو کی آدم میشوی ؟ هزار دفعه گفتم هر کار
داری بادت راست صورت بده . حالا تو باز با دست چپ کشیده زدی ؟

حماقت

حسن و حسین مثل يك سیب بودند که از وسط نصف کرده باشند
حسن بزرگ بود و حسین کوچکتر ، اما هر دو همقد بودند . حسن در
اداره کار میکرد و حسین فروشنده مغازه بود . يك روز که حسین دید
حوصله سر و کله زدن با مشتری ها را ندارد پهلوی ارباب خود رفت
و گفت :

- برادرم امروز سرما خورده و نمیتواند بمغازه بیاید .
صاحب مغازه باو زیاد تعارف کرد ببرادرش سلام رسانید و
احوالپرسی کرد و تا دم در او را مشایعت نمود و درموقع خدا حافظی
مدتی بسرا پای او نگاه کرد و گفت خیلی ببخشید که شما را اینطور
نگاه میکنم ، حالا می فهمم که واقعاً این مردم چقدر احمق اند که شما
را با برادر کوچکتان اشتباه میکنند .

علت تأخیر

آموزگار - پرویز ، چرا باین دیری بدبستان آمدی ؟
- راستش اینست که مشغول دیدن خوابی بودم .
- چه خوابی میدیدی ؟
- خواب دیدم برای مسافرت بایستگاه راه آهن رفته ام .

- خیلی خوب ، برو بنشین . هوشنگ تو چرا دیر آمدی ؟
- من هم خواب میدیدم رفته‌ام بمشایعت پرویز .

موتور سوارها کردند

- سه نفر سوار یکی از آن موتور سیکلتهای پر صدای عهد عتیق بودند و از شمیران بشهر میآمدند .
- نزدیک شهر یکی از آنها گفت :
- بنظرم اینجا دروازه دولت است !
- دومی گفت :
- نخیر ، امروز سه‌شنبه است .
- سومی فریاد زد :
- نگهدار یکچارک بخریم .

جای شکرش باقیست

- رفیق واقعاً خیلی مناسبم دیشب دزدها چقدر از مغازه‌ات زدند .
- هیچی قابل نبود ، اما اگر پریشب آمده بودند پدرم درمیآمد .
- چطور .
- چون از امروز ، ۲ درصد بقیمت اجناس مغازه‌ام تخفیف داده‌ام .

همه چی بزرگ

- فردریک کبیر پادشاه آلمان باستبداد رأی و خودخواهی و یا بقول
- امروزی‌ها « دیکتاتوری » معروف بود . یکروز حالش کمی بهم خورد
- و پزشک مخصوص را احضار کرد . پزشک پس از معاینه گفت :
- چیزی نیست ، قربان ، سرما خوردگی کوچکی است .
- شاه پاها را بر زمین کوبید و فریاد کرد :

خفه شو ، احمق ! مرد كه ، كوچك يعنى چه ! بگو زكام بزرگ ،
زكام كبير ، هيچ چيز من حقير و كوچك نيست .

ايندفعه بخشيدم

خانم : آقا ، بيچاره فاطمه سلطان از پله ها افتاد و پايش شكست .
آقا : خيلي خوب ، ايندفعه عيب ندارد . اما باو بگو اگر دفعه
ديگر از اين كارها كرد فوراً بيرونش مي كنم .

پزشك حاذق

مردی در خيابان قدم می زد . فاكهان فریادی بگوش او رسید ،
در مقابل در خانه ای توقف کرد .
بانوی خانه فریاد زنان گفت :

- آقا ! خواهش می كنم كمك كنيد ! بچه كوچك من پول خورده
است !

مرد وارد شده و پاهای بچه را گرفته و چند حرکتی باو داد و
سپس دستش را زیر دهان بچه برده پول را در آورده . مادر بچه نگاهی
تحسين آميز باو كرد و گفت :

- حتماً شما پزشك عالمقامی هستيد كه باين فوريت پول را
بدون زحمت در آورديد .

مرد پولی را كه از شكم بچه بيرون افتاده بود در دست خود
چرخي داده و با خونسردی گفت :

- خير ! خانم ! بنده مامور وصول ماليات هستم .

كلاه شرعی

دزد ، جناب آقا ، من امروز يك غاز از مرغدانی دزدیده ام .

آخوند ، گناه عظیمی مرتکب شده‌ای .
 دزد ، پس ممکنست این غاز را بشما داده و از عذاب آخرت
 راحت شوم ؟
 آخوند ، نه ، فرزندی باید زود بهمان منزل بروی و مال را بصاحبش
 رد کنی .

– بصاحبش گفتم غاز را از من بگیرد اما قبول نکرد .
 – پس در اینصورت میتوانی آنرا تصرف کنی ، حلال است .
 آقا دزده يك دست شما درد نکند ، غلیظی گفت و از اطاق
 بیرون رفت .
 وقتی « آقا » باندرون تشریف بردند معلوم شد غازی که یکی از
 مریدان برایشان آورده بود ، کم شده است . .

پاهای دزد

دیشب مادر در اطاق خواب صدائی شنید و سراسیمه از رختخواب
 بیرون پرید ، وقتی خوب نگاه کرد دید دوتا پا از زیر تخت بیرون است .
 – لابد دزده رفته بود زیر تخت قایم شده بود !
 – نه ، پاهای پدرم بود که او هم صدا شنیده و از ترس دزد رفته
 بود زیر تخت .

تعبیر گارسن

آقای دکتر همه روزه غذای خود را در کافه سر خیابان میل
 می کرد . روزی ظهر مثل همیشه وارد کافه شد . وقتی پشت میز خود
 نشست دید « گارسن » کافه بزحمت زیاد از جای خود بلند شده و لک
 لنگان سمت او آمد .

دکتر که نمیدانست برای چه «گارسن» کافه که زبر و زرنگ بود اینطور شده ، فوری از او پرسید .
 - آقا شما «عرق النساء» دارید ؟
 - نمیدانم قربان حالا میروم آشپزخانه شاید هنوز باشد .

عالم مستی

يك نفر سروان سربازی را که به علت استعمال نوشابه زندانی شده بود نصیحت کرده میگفت :

- اگر میخواهی ترقی کنی دست از این عادت بد بردار . ممکن است در اثر اطاعت و درستی بدرجه سرجوخگی برسی ، شاید هم بخت با تو مساعدت کرد و گروهبان شدی .

شما حق دارید ، جناب سروان . ولی بفرمایش شما اگر مشروب نخورم تا درجه گروهبانی ترقی میکنم اما خورم هر وقت مست هستم تصور میکنم سرهنگ یا سرتیپ هستم .

اشتباه باکیست

در اظهار نامه مالیاتی رئیس یکی از شرکتها نوشته شده بود ،
 دارای يك طفل .

مامور مالیات نزد رئیس آمده گفت :

تصور میکنم منشی اشتباه کرده باشد .

آقای رئیس تبسمی کرده گفت :

- اشتباه که شده است . اما تصور می کنم این اشتباه از خانم
 ماشین نویس اداره ما باشد نه از منشی .

هوش چینی

یکی از چینی ها خواست پول خود را در محلی پنهان کند . گودالی

کنده پول خود را در آن گذشت و بعد روی آن خاك ريخت ولی ترسید که دزدها آنرا پیدا کنند . بدینجهت روی آن تکه کاغذی باین مضمون گذاشت :

« دراین نقطه پولی وجود ندارد . » اتفاقاً يانك ، یکی ازدوستان او این کاغذ را دید و پولها را برداشت ولیکن برای اینکه دوست عزیزش باو مظنون نشود ، کاغذی روی آن نقطه گذاشت که روی آن نوشته بود :
« پولهایی را که دراین جا بوده است يانگ نذرذیده است »

اولاد خلف

در سرنهار جلومهمانها ، فری دستش را توی بشقاب برد پدرش با عصبانیت فریاد کرد .

— احمق بی تربیت ! کوساله اصلاً میدانی کوساله چیست؟ فری سرخود را در بشقابش فروبرد و زیر لب گفت :
آره ، آقا جان . کوساله ، بچه گاو است .

خطری در بین نبوده است

پدري از مردی که دختر او را از غرق شدن در دریا نجات داده بود تشکر میکرد .

— آیا میدانید شما خود را بچه خطری انداخته بودید؟ حقیقتاً که شجاعت میخواهد؟

— قربان اهمیت ندارد. بنده اولاً قهرمان شنا هستم و ثانیاً یک سال است که ازدواج کرده ام .

داماد میشوی

بالاخره تصمیم گرفت شخصاً خواستگاری برود ، پس از آنکه

مقصود خود را به پدر زنش حالی کرد ، او گفت .

– حقیقتش را میخواهید نه ! اما چون برای ازدواج با دختر شما چاره دیگری نیست ، ناچارم قبول کنم .

مردن بهتر است

زن و مردی ساعتی زیادی درباره وظایف زن و مرد و برترش هر یک بر دیگری مباحثه کردند و بالاخره کاربجای باریک کشید . زن گفت .

– راستی که اگر شما شوهر من بودید ، من شما را مسموم میکردم .
مرد هم جواب داد .

– منم اگر شوهر شما بودم با کمال میل زهر را می خوردم .

حساب آسان

– من و زنم هر دو در بانک يك حساب داریم .
– برای محاسبه بین خودتان باشکال برنمیخورید ؟
– نه ، برای اینکه من پول بحساب میگذارم و او بر میدارد .

فائده زناشوئی

کارمند اداره ای که همیشه سرو وضع نامرتب و لباس پاره و کثیف داشت یکماه مرخصی گرفت که برود عروسی کند . در مراجعت رئیس اداره دید که لباس تمیز و مرتبی بتن دارد باو گفت :
– خوب الحمدلله که زن گرفتی و دکمه هایت افتاده و لباست پاره نیست .

– بله قربان . اولین چیزی که خانم بمن یاد داد وصله کردن

لباسهایم بود .

سك خیلی با هوش

دو نفر شکارچی يك سك گران قیمت خریدند صاحب آن میگفت
شکار را از يك كيلو متری می شناسد و تعقیب میکند چند قدمی که با
سك در خیابان راه رفتند ناگهان سرعت دوید و خود را روی يك
آقای درشت هیكلی انداخت.

آن دو تا دویدند و سك را بکناری کشیده شروع بهذر خواهی
کردند.

- آقا خیلی معذرت میخواهم ، لابد شما گوشت شکار همراه

خود داشتید !

- نخیر !

- پس حتماً خودتان شکارچی هستید ؟

- ابدأ من شکار نمیروم .

- پس شاید گاهگاهی با رفقا به شکار رفته اید !

- متأسفانه خیر

- پس ببخشید ، این سك ما اشتباه کرده است .

- چند قدمی که دور شدند . آن مرد آنها را صدا کرد و گفت :

- يك چیز بخاطرم آمد که ممکن است مطلب را برای شما

روشن کند . اسم من « آهوئی » است .

روزهای خوش

- رفیق من بتو صمیمانه تبریک می گویم . امروزیکی از خوشترین

ایام زندگانی توست .

– متشکرم. اما من که هنوز عروسی نکرده‌ام. فردا روز عروسی ماست.

– میدانم، منهم بهمین علت گفتم که امروز خوش‌ترین روز توست.

مادر زن خوب

– من که از دست این مادرزنم خسته شدم روزی یکمرتبه لااقل بمنزل ما می‌آید. تو با مادر زنت چکار می‌کنی؟

– او فقط یکبار بمنزل ما آمده است!

– چی؟ فقط یکبار؟ پنج سال است عروسی کرده‌ای و مادرزنت یکمرتبه بمنزل شما آمده؟

– بله، روز بعد از عروسی بمنزل ما آمد و هنوز نرفته است؟

امان از دخترهای امروز

دوتائی در زیر درختها قدم می‌زدند. مرد گفت:

– راستی از هوشنگ خبر داری؟ رفتی او را در مریضخانه ببینی؟

– در مریضخانه! او که حالش بد نبود. دیشب او را در مهمان-

خانه با دختر قشنگی دیدم، داشت صحیح و سالم میرقصید!

– بله، آخر زنش هم او را با همان دختر در آن مهمانخانه

دیده بود.

پول بی‌صرف

– واقعا من از این آواز خواندن شما بسیار متعجب شدم!

– آخر من تقریباً ده هزار تومان خرج کردم تا توانستم آوازه

خوان شوم.

- پس چقدر خوب بود فرصت پیدا میکردم شما را با برادرم آشنا کنم.

- مگر او هم آوازه خوان است ؟

- نه ، و کیل داد گستری است. فکر کردم شاید بتواند پولهای شما را از معلم آوازتان پس بگیرد .

بدبختی بزرگ

- اصلا من آدم بدبختی هستم. دو مرتبه عروسی کردم و در هیچ کدام شانس با من یاری نکرد .

- چطور ؟

- زن اولم بایکمرد دیگر از خانه ام فرار کرد و دیگر بر نکشت.

- دومی چطور شد ؟

- هیچی ، هنوز مانده است و اصلا بفکر فرار کردن نیست !

حرارت سنج

این حکایت را یکی از هنرپیشگان هالیوود هر وقت سر میز شام می نشیند برای دوستان خود تعریف میکند .

یکروز برستورانی برای غذا خوردن رفته بودم بگارسون گفتم سوپ بیاورد وقتی آورد گفتم این سوپ سرد است برو يك ظرف سوپ گرم بیاور .

گارسون رفت و يك ظرف دیگر سوپ آورد باز هم گفتم سرد است . اینعمل سه بار تکرار شد بالاخره گارسون گفت :

- آقا ، آخر شما از کجا می فهمید که سوپ سرد است ؟ شما که

هنوز سوپ را نخورده اید !

– از کجایم فهمید! از آنجا که تو هر سه ظرف سوپ را که آوردی انگشت بزرگت را توی آن کرده بودی و اگر داغ بود البته نمیتوانستی اینکار را بکنی.

اظهار رضایت

خانم، بکلفت تازه وارد خانم قبلی از تو راضی بود.
کلفت. البته، کاملاً هم راضی بود. حتی روزی هم که میخواستم از منزلش بیرون بیایم خیلی از این عمل من اظهار رضایت کرد.

مواظب عقب باش

افسر شهربانی بیکتفر راننده ایست داد و گفت:
– چرا شما در این خیابان که حداکثر سرعت ۳۰ کیلو متر است با سرعت ۷۰ کیلو متر میرانید.

– من، من ۷۰ کیلومتر که هیچ ۶۰ کیلومتر هم نمیرفتم، ۵۰ کیلومتر هم نمیرفتم، ۴۰ کیلومتر هم نمی رفتم، ۳۰ کیلومتر...
افسر وسط حرفش دوید و گفت:

– آقا جان يك خرده یواش تر اینطور که شما دارید سرعت خودتان را کم میکنید میترسم از عقب بایك ماشین دیگر تصادف کنید.

در عالم دیوانگان

دیوانه اول، بکی کاغذ مینویسی!

دیوانه دوم، بخودم.

– چی چی مینویسی.

– نمیدانم، چون هنوز از پستخانه بدستم نرسیده است.

ماشین زن سازی

- عموی من ماشینی اختراع کرده است که آدم يك سکه پنجریالی
توی آن می اندازد و يك زن از آن بیرون می آید .
- من اگر بجای عمویت بودم ماشینی درست میکردم که زنها
را توی آن بیاندازند و پنجریالی از آن بیرون بیاید .

سعدی و سَك

- من میخواستم اسم سگم را « سعدی » بگذارم . اما مادرم نگذاشت
و گفت : بسعدی توهین میشود ، بعد خواستم اسم شما را پاو بگذارم
باز هم نگذاشت .

- آفرین ، چه مادر خوبی داری !
- بله ، گفت که بسك توهین می شود .

بیچاره مورچه ها

پدر ، بچه جان ، کار کردن را از این مورچه ها یاد بگیر این
بیچاره ها دائما کار میکنند و يك روز هم تفریح و استراحت نمیکند .
بچه ، پس آقا جان ، چطور روزهای جمعه که ما میرویم گردش ،
آنها هم آمده اند .

دو دوتا پنج تا

افسر ، آقا بجان شما مادر این جنگ جدید نصف عشایر را با بمباران
هوایی گشتیم ، نصفی را با مسلسل از بین بردیم و نصف دیگر را در
جنگ های تن بتن با تفنگ هلاک کردیم .

- خوب بقیه چه شدند ؟

- بقیه را هم اسیر کردیم .

نترسید

خانم ، آخر فاطمه سلطان ، انگشت را از توی کاسه آتش در آرد .
کلفت ، خانم ، نترسید ، آتش خیلی داغ نیست .

بیچاره حیوانات

پزشکی مدتی برای سیر و سیاحت با فریقا رفت . در مراجعت از
هنر نمائیهای خود در شکار برای رفقا تعریف میکرد :
- نمیدانید من چند تا شیر و پلنگ و ببر و سایر حیوانات درنده
را کشتم !

دروغ گو و دروغ پرداز

آقای قمپز زاده هم که تازه از سفر آمده بود شرح هنر نمائیهای
خود را برای دوستانش میداد :
- بله ، من شیرها را کشتم ، چندین پلنگ شکار کردم ، بانها
کلاویز شدم و حیوانات عجیب و غریبی در جنگلها دیدم مثلا لاک پشتهائی
در آنجا بود باین بزرگی . .
و با نوک عصای خود يك دائره وسیع از یکطرف خیابان بطرف
دیگر رسم کرد . رفیقش گفت .
- حالا چرا اول چشم لاک پشت را میکشی .

چه ساعتی

پدر پری خیلی از دست دخترش دل پری داشت .
بالاخره یکشب که دخترش بمنزل آمد از کوره در رفت و فریاد
زنان گفت :
- تو آبروی مرا برده ای ! همسایه ما ترا دیروز در بغل مردی

دیده است . بگو ببینم آن مرد که بود ؟
 دختر دستی پیشانی کشید و گفت :
 - باها جون ، درچه ساعتی ؟

دکترهای با انصاف

- بیچاره عموی من از اتومبیل پرت شد و پایش در رفت اما دکتر خوبی داشت و باو قول داد کاری بکند که او پس از یکماه بتواند راه برود .

- خوب ، بالاخره چه کرد؟

البته بقول خود وفا کرد . چون وقتی صورت حساب حق المعالجه را فرستاد، عمویم مجبور شد اتومبیل خود را بفروشد و پیاده راه برود.

هرچیز بکار آید

آقای «دفتر نواز» عادت داشت که کلیه کارهای روزانه خود را در دفتری یاد داشت کند . هر وقت دوستانش او را از این کار منع می - کردند جواب میداد :

- شما نمیدانید، این یاد داشت ها ، روزی بکار من خواهد خورد.

یکروز از کلانتری او را احضار کردند ، افسر کشیک پرسید:

- آیا شما در روز دوم تیرماه ۱۳۲۳ ساعت ۷ بعد از ظهر محمد

نام را در پس قلعه کشته اید ؟

دفتر نواز گفت :

کی ؟ محمد ؟ . . در پس قلعه ؟ دوم تیرماه . . ؟ اجازه بدهید !

سپس دفتر خود را از جیب در آورده نگاهی بآن کرد و جواب داد:

بله راست است در همین تاریخ و همین ساعت او را کشته ام .

و بعد لبخندی زده زیر لب گفت :
من میدانستم که این دفتر چه يك روزی مورد استفاده ام قرار
خواهد گرفت .

در مریضخانه

پرستار، شما چرا دائماً سرتان پائین است کجا را نگاه میکنید:
مریض، مگر نشنیدید دکتر بمن گفت : «مواظب معدهات باش».

آخرین آرزوی مریض

استاد : اگر شما مرض هاری بگیرید اولین کاری که می کنید
چیست ؟

شاگرد ، فوراً يك قلم و کاغذ می خواهم !
برای اینکه وصیت خود را بنویسید ؟
نخیر، برای اینکه صورتی از اشخاصی که می خواهم کاز بگیرم
تهیه کنم .

قیمت یکلام

آهان . . ! من الان دیدم که شما خواهرم را میبوسیدید .
بفرمائید این يك تومان بقیه ، فعلاً نرخ چهار تومان است .
از همه همین اندازه می گیرم .

رفیق خوش قول

خانم ، سکینه ، من امروز تو را دم در با شیر فروش دیدم . از
فردا لازم نیست تو بروی ، خودم میروم شیر را از او میگیرم .
کلفت ، خیلی خوب ، اما بحال شما فایده ای ندارد ، چون او
بمن قول داده است که جز من زن دیگری را نبوسد .

رفیق خوش قول

خانم ، سکینه ، من امروز تو را دم در با شیر فروش دیدم . از فردا لازم نیست تو بروی ، خودم میروم شیر را از او میگیرم .
کلفت ، خیلی خوب ، اما بحال شما فایده‌ای ندارد ، چون او بمن قول داده است که جزمین زن دیگری را نبوسد .

جرئت ایتالیائی

دو نفر ایتالیائی راجع بجنک آینده صحبت میکردند . یکی از آنها پرسید :

— اگر اینمرتبه جنگ شروع شود ، تو عقیده داری ما همدست روسها شویم بهتر است یا امریکائی ها .
البته با روسها بهتر است !
چی . با روسها ! برای چه .

چون اگر ما اسیر امریکائیها بشویم خیلی راحت تر هستیم .

وای بحال من

حسن دوستش مهدی را در راه دید و بنهار دعوتش کرد . زن او ، آندو را با خوشروئی پذیرائی کرد و سفره را چید و ظرف سوپ را در وسط آن گذاشت . همانموقع کبوتری از وسط اطاق پرید و فضله‌ای در کنار سوپ خوری انداخت . زن حسن آقا ، با ملاقه فضله را برداشت و روی خود را به مهدی کرد و گفت ،

دیدی . . . حالا که کبوتره این کار را کرد چیزی نگفت ، اما اگر من بودم روز گارم را سیاه میکرد .

فامیل حادثه جو

دختری که داوطلب شغل پرستاری بود نزد رئیس بیمارستان رفت .

رئیس پرسید :

آیا شما معلومات علمی هم در رشته پرستاری دارید .
 بله ، آقا . برادر بزرگ من فوتبالیست است و برادر کوچکم
 میخواهد قهرمان بکس شود . پدر و مادرم هم روزی يك صندلی بسرو
 کله هم خرد میکنند ، وهمه اینها را من زخم بندی و مداوا میکنم .

سرباز افریقائی

فرمانده یکی از هنگهای افریقائی در دفترش نشسته بود که
 ناگهان در باز شد و یکی از سرجوخه ها که چند تا نامه بدست داشت
 و برای امضاء آورده بود وارد اطاق شد . خوب که نگاه کرد دید این
 سرجوخه ، سر تا پا لخت مادر زاد است . باو گفت :
 مگردیوانه شده ای ، این چه وضعی است .

نخیر ، قربان ، دیوانه نیستم !

پس چرا لخت شده ای .

آخر من ازامروز مرخصی دارم و اجازه دارم لباس شخصی بپوشم

از نتایج دهمکراسی

این حکایت این روزها که در فرانسه خوار بار نایاب است و
 مخالفین دولت ، تقصیر آنرا متوجه مسیورامادیه نخست وزیر آن کشور
 میدانند ، بر سر زبانها است :

مردی از دریا يك ماهی گرفت و پهلوی زن خود برد . زن گفت .

ماهی آورده ای چکنی ، چکارش کنم .

چکارش کنی ، خوب آنرا سرخ کن با نهار بخوریم .

با چه سرخ کنم .

با روغن یا با کره .
 چه گفتی . مگر این روزها کره گیر کسی میآید . . .
 خوب با روغن زیتون سرخ کن !
 روغن زیتون ، من یکماه است رنگش را ندیده‌ام .
 . خوب پس کمی دنبه یا پیه بخر .
 خدا پدرت را بیامرزد ، يك مثقالش پیدا نمیشود .
 مردم که دید نمیتواند از ماهی استفاده کند ، ماهی را برد و
 دو باره بدریا انداخت .
 ماهی غوطه‌ای در آب خورد و دو باره روی آب آمده چشمکی
 زد و فریاد کرد :
 زنده باد مسیو رامادیه .

گوسفند سفید

كودك چهار ساله پيدر خود - بابا جان ، يك گوسفند را چه
 میگویند ؟
 میگویند پروار .
 مامانش را چه میگویند ؟
 .
 میش .
 خوب ، پس بچه گوسفند اسمش چیست ؟
 . بره .
 پس بابا جان ، گوسفندی که اسمش گوسفند باشد پیدا نمیشود ؟
 تبريك عرض میکنم
 مردی باداره متوفیات تلفن میکند :

آلو، بنده تقی غمدیده، خواهشمندم اتومبیلی برای حمل جنازه
خانم بنده بفرستید !

شما آقای غمدیده ساکن خیابان وحشت هستید ؟
بله ، خود بنده ام ،

خانم شما که سال پیش فوت کردند !
بله ، اما دوباره ازدواج کردم ،
دوباره عروسی کردید . پس تبریک عرض میکنم .

ترس ندارد

اتومبیلی از خیابان میگذشت و مثل اشخاص مست تلو تلو میخورد
گاهی بتیرهای چراغ برق میخورد و زمانی از وسط خیابان عبور میکرد
یکی از دو نفر که سوار آن بودند بدیگری که اتومبیل میراند گفت :
بابا ، چرا اینقدر تند میروی . آخر من می ترسم .
اشکالی ندارد اگر میترسی مثل من چشمهایت را ببند .

کشتی شکستگان

کشتی مسافری در وسط اقیانوس سرگردان مانده و نزدیک
بود غرق شود . مسافران هر کدام بفکر چاره بودند . در این بین
ملاحی با کمال خونسردی مشغول خوردن بود .
از او پرسیدند :

چطور می توانی در يك چنین وضعیتی غذا بخوری .
آخر حکما گفته اند که باشکم ناشتا نباید آب خورد .

هنوز هم خوشگل است

دو نفر پس از چند سال بهم برخورد کرده سرو روی همدیگر را

بوسیدند و احوال پرسیدند یکی از آنها پرسید :
 خوب ، خانمت چطور است . هنوز هم بهمان خوشگلی است ،
 آره ! اما حالا خوشگل شدنش نیمساعت بیشتر از آنوقت ها
 طول میکشد .

تقی هم زکی

آن پنجاه شصت سال پیش که می گویند تهران هم وبا آمده بود ،
 یکی از آن لوطی ها و داش مشهدیهای تهران ، هرروز عصر بقهوه خانه
 سر گذر ، سری میزد و خبر میداد : « بچه ها ، امروز تقی هم زکی ،
 حسین هم زکی . . . ! »

اینطوری مرك تقی و حسین را به اطلاع دوستانش میرسانید .
 یکروز عصر ، خودش وقتی توی قهوه خانه نشسته بود ، سرش
 گیج رفت و زمین خورد رفقایاش جلو دویدند و یکی از آن میان گفت :
 « داش علی پس تو هم زکی ! »

احتیاط شرط است

آقا و خانمی يك كلغت جوان آورده بودند آقا از او پرسید :
 لابد شما رختشوئی و آشپزی و نظافت خانه را بلد هستید ؟
 بله ، البته ؟

بچه داری چطور ؟ از بچه خوشت می آید ؟
 بعقیده من اگر يك كمی احتیاط کنید بهتر است .

چراغ قرمز

افسر شهربانی بیکی از پاسبانان که حدود كشيک او را نشان
 میداد باو گفت :

آن نور قرمز را آن دور می بینی؟ آنجا آخر پست تو است .
 پاسبان رفت و تا چند روز دیگر مراجعت نکرد . روز چهارم با
 قیافه خسته و خواب آلود بکالانتري آمد . افسر پرسید :
 کجا بودی ؟ چرا غیبت کردی ؟
 قربان غیبت نکردم مشغول سرکشی پست خود بودم ،
 چهار روز داشتی به پست خودت سرکشی میکردی ؟
 بله قربان ! آخر آن چراغ قرمز پست سرکامیونی بود که بقم
 میرفت .



دیشب شام چه داشتید؟

هیچی

خوشا بحالتان .

چرا خوشا بحالمان .

برای اینکه ما هم هیچی نداشتیم باضافه دو مهمان .

خودکشی

راستی يك خبر بدی برایت دارم . هوشنگ دیروز خودش را

کشت .

چی هوشنگ انتحار کرد . معلوم میشود او هم بسرش زده !

نه جو نام کارد را بقلبش زد طبیب میگفت اگر کارد کمی کوتاه تر

بود او نمیمرد .

بیچاره خانم

دو دوست سرمیز مهمانخانه نزدیک نصف شب باهم صحبت می کردند

یکی از آنها گفت .

آخ ، بی چاره زنم امشب تا صبح بیدار است !
مگر ناخوش است یا مرض بیخوابی دارد .
نه جانم . برای گوشمالی من تا صبح می نشیند .

خوبی اندازه دارد

در يك مجلس شب نشینی مهمانان کم کم خسته شده و فکر سرگرمی تازه ای بودند . تصمیم گرفتند بازی کنند . عده تکمیل نبود . سیامک خان را صدا کردند . اما او اظهار کرد بازی بلد نیستم . یکی از مهمانان باو گفت :

– تو که همیشه مشغول ولگردی هستی و دائما بفکر مشروب خوردن و عیاشی هستی و کارت هم تعقیب زنها و دختران مردم است و شب هارا در کافه ها و مهمانخانه ها بصبح میرسانی چطور بازی بلد نیستی آخر جانم ، تمام محاسن که در یکنفر جمع نمی شود !

کمک کنید

صدای محزون خانم نسبتا مسنی در تلفن شنید میشد :
ای آقا کمک کنید ، دو نفر مرد میخواهند از پنجره اطاق من بالا بیایند .

بهخشید خانم ، عوضی گرفته اید ، اینجا کلانتری نیست ، اداره آتش نشانی است ،

منهم همانجا را میخواستم اینها هر چه میکنند نمی توانند وارد اطاق شوند ، میخواستیم يك نردبان بلند بفرستید

هر کس بکار خود

رجب علی دفعه اول بود که بتهران میآمد وقتی از ترن پیاده و سوار تا کسی شد هوا ابر بود، اتومبیل براه افتاد اما هر وقت سر چهار راهها و پیچها میرسید شوفر دستش را از اتومبیل بیرون می آورد و بعد می پیچید بالاخره رجب علی حوصله اش سر رفت و بشوفر گفت :
آقا جان شما مواظب اتومبیل راندن خودتان باشید ، دست من بیرون است هر وقت باران آمد بشما خواهم گفت !

دوست راست گو

جمعه پیش که شکار رفته بودی چی زدی .
ای بابا هیچی فقط چهار خر گوش ، دو آهو ، هشت تا کبک و ۱۴ تا مرغ توچکار کردی .
من ، منم کار مهمی صورت ندادم فقط توانستم ۸ خر گوش و ۴ آهو ۱۰ کبک و ۱۶ تا مرغابی بزنم .
خیلی خوب این دفعه دیگر اول تو باید بگوئی چی زده ای .

کله شیر

دو نفر در باغ وحش (البته در کشورهای خارجه) گردش میکردند.
وقتی بقفس شیر رسیدند یکی از آنها سؤال کرد.
میدانی چرا سر این شیر باین بزرگی است ؟
نه . تو میدانی ؟

بله ، برای اینکه نتواند آنرا از لای میله های قفس در بیاورد .

تصادف مختصر

راستی شما چطور با این شوهر جدیدتان آشنا شدید ؟

هیچی بر حسب تصادف سال گذشته در اصفهان همین آقا بود که شوهر سابقم را زیر ماشین کرد .

غیر از سبیل

در سالن مهمانخانه ، مردی نفر پهلو دستی خود را خیلی نگاه میکرد بالاخره آن شخص بصدا درآمد و گفت :
- آقا چرا اینقدر مرا نگاه میکنید .

معذرت میخواهم : علت آنست که شما خیلی بخانم من شباهت دارید !
یعنی این قدر .

بله باستثناء سبیلها بقیه صورت شما کاملاً شبیه صورت خانم بنده است .

ولی آقا منکه سبیل ندارم !
میدانم ، میدانم ، ولی خانم من دارد .

نامزد بد قول

دو دختر که بی چاره‌ها هیچ کدام از خوشگلی بهره‌ای نبرده بودند پس از يك سال همدیگر را دیدند . یکی از آنها پرسید .
شنیده‌ام يك نفر قاضی خیلی جوان بتو قول ازدواج داده است آیا راست است .

راست است ، اما او سر قولش نایستاد .

يك آشپز خوب

دو نفر از جلوی رستورانی عبور می کردند . یکی از آنها بدیگری گفت :



بیا برویم اینجا شام بخوریم .
 نه ، من در این جا غذا نمیخورم .
 مگر غذاهای آن کران است .
 نمی دانم ، هنوز امتحان نکرده ام .
 پس چرا غذاهای آن را نمی خواهید بخورید .
 چون زن من آشپز این رستوران است .

عشق زن وشوهر

مرد ، دیشب خوابی بسیار شیرین دیده ام .
 زن - چه دیدی ! انشاءالله خیر است .
 مرد - خواب دیدم تو در قلب من جا گرفته ای !
 زن - پس چرا زود تر نگفتی . منم دیشب خواب دیدم که در
 چاله ای غرق شده ام .

تصدیق حسن سابقه

تو چرا بیکار می گردی .
 چون هر جا میروم می گویند باید از ارباب سابقم تصدیق حسن
 سابقه داشته باشم .

خوب چرا نمیروی از او تصدیق بگیری .
 چون ارباب سابقم ۱۵ سال است مرده !

نتیجه بد خلقی

آموزگار ، حالا تو نتیجه بد اخلاقی را شرح بده !
 شاگرد ، نتیجه بد اخلاقی طلاق است .
 آموزگار ، طلاق . . این حرف ها چیست تو میزنی .

شاگرد، بله آقا طلاق است. آخر ماما من در خانه بد خلقی میکرد و پدرم او را طلاق داد.

دلیل امتناع

دو دختر باهم صحبت می کردند :
 بالاخره هوشک از تو خواستگاری کرد ،
 نه ، دیروز آمد پهلوی من از من سؤال کند اما چون کتاب
 میخواندم قبول نکردم .
 کتاب خواندن چه ربطی به خواستگاری دارد .
 آخر شوهر خواهرم موقعی که او کتاب « سه تفنگدار » را می -
 خواند از او درخواست ازدواج کرد و پس از عروسی ، خواهرم
 سه قلو زائید .
 خوب ، مگر تو هم همان کتاب را میخواندی .
 نه ایکاش آنرا می خواندم . من مشغول خواندن کتاب « پیدایش
 يك ملت » بودم .

معنی مسئولیت

رئیس اداره معاونش را احضار کرده گفت :
 فکر می کنید کارمندیکه هفته پیش استخدام کرده اید کاملاً به
 مسئولیت سنگین خویش پی برده است ؟
 معاون فکری کرده جوابداد :
 بله تردیدی ندارم . چون تا کنون دوبار تقاضای اضافه حقوق
 کرده است .



بوسه

مادری به بچه پنج ساله خود میگفت :
 فردا منزل مهری خانم دعوت داریم وقتی وارد شدیم با کمال
 ادب سلام می کنی و میروی او را می بوسی .
 نه ماما جان اینکار را نمیکنم می ترسم .
 - چرا ؟
 آخر چندروز قبل آقا جان خواست او را ببوسد يك کشیده محکم
 بصورتش زد .

کنجکاوی

در خیابان عده کثیری دورهم جمع شده بودند راهگذری نزدیک
 رفت و ازیکی از کسانی که آنجا ایستاده بود پرسید :
 - اینجا چه خبر است ؟ کسی را کشته اند ؟
 - نمیدانم !
 - پس چرا مردم اینجا جمع شده اند ؟
 - آنرا هم نمیدانم . چون آخرین کسی که می دانست چه اتفاقی
 افتاده ده دقیقه پیش از اینجا رفته است .

فراموشی

جواد ، چرا بانگشت نخ بسته ای .
 منوچهر ، خانم بسته که انداختن پاکت او را در صندوق
 فراموش نکنم .
 جواد ، پاکت را انداختی .
 منوچهر ، خیر خانم خودش فراموش کرد پاکت را بدهد .

خدمت نظام

یکروز ابوالقاسم به فرماندهش سلام نکرد و بجرم این گناه هشت روز زندانی شد .

مرتبه دوم که از زندان خلاص یافت باز یادش رفت سلام کند و هشت روز دیگر زندانی گردید . مرتبه سوم که باز فراموش کرده بود سلام کند فرمانده او را احضار کرد پرسید :

چرا بمن سلام نمی کنی چندبار تا بحال برای این کار زندانی شده ای .
- آقای فرمانده خیال می کردم با این وقایعی که بین ما گذشته شما با من قهر کرده اید و من نباید دیگر سلام کنم .

چند سال دارد

ایرج داشت گردش میکرد خانمی از او پرسید ایرج چند سال داری

- چهار سال کوچکتز از برادرم هستم .

بیست سال کوچکتز از مادرم است

- مادرت چند سال دارد .

- مساله در همین است که مامان هیچوقت سن خود را بما

نگفته است .

بچه های امروز

یکروز پدری پسرش را صدا کرد و گفت : هوشنگ تو امروز

۱۶ سالت تمام میشود . من میدانم که بزودی شروع بسیگار کشیدن

خواهی کرد اما دلم میخواهد که در آنموقع خودت بیائی و موضوع را

بمن بگوئی نه اینکه هرروز همسایگان خبر بسیگار کشیدن ترا بدهند

قبول کردی .



هوشنگ - بله پدر جان حالا که اینطور شد بگذارید که حقیقت را بگویم ، من یکسال پیش سیگار را ترك کردم .

پذیرائی عالی

مردی نصف شب وارد شهر غریبی شد . همه مهمانخانه ها پر بود ناچار بمنزل یکی از دوستان سابق خود رفت که شب را آنجا بگذراند صاحب خانه او را داخل منزل برد و گفت :

میتوانی شب را اینجا بمانی اما چون خودم در منزل تنها هستم باید تخته خوابت را خودت درست کنی .

مانعی ندارد قبول دارم .

بسیار خوب بیا این چکش و این اره را بگیر تخته هم توی زیر

زمین هست !

تا آخر عمر

خانم بشوهر - بنظرم میخواهی من این پوست روباه را تا آخر عمر داشته باشم .

شوهر - چه اشکالی دارد خود روباه هم تا آخر عمر آنرا بتن داشت .

همرنك جماعت

میزبان فنجان پراز قهوه را برداشت و کمی از آن را در نعلبکی ریخت . یکی از مهمانان برای اینکه رسوا نشود سعی میکرد که همرنك جماعت باشد و همین کار را کرد سپس میزبان اندکی نان شیرینی در نعلبکی انداخت و مزه آنرا چشید ، میهمان هم این کار را کرد اما با تعجب تمام مشاهده کرد که میزبان نعلبکی را روی زمین گذاشت و سگش را صدا زد که بیاید آنرا بخورد !

اعتراف

دو نامزد زیر درختها در کنار رودخانه نشسته و از خطاهای گذشته و نقشه‌های آتیه صحبت میکردند پسر برای معرفی خود گفت: من جوان ساده هستم سیگار نمی کشم . مشروب نمیخورم تاکنون با هیچ زن ودختری معاشرت نداشته و طالب يك زندگی آرام و خانوادگی هستم ولی این را هم باید اقرار کنم که فقط يك عیب دارم و آن اینست که دروغگو هستم .

تأثیر نگاه

در مجلسی صحبت از تأثیر نگاه چشم بود یکی از حاضرین گفت من آدمی را میشناسم که چند سال پیش که برای شکار با فریقا رفته بود یکروز در جنگل همینکه چشمش را بچشم شیر دوخت شیر رام شد و مقابل او زانو زد دیگری فوراً گفت چیزی نیست من عجیب ترش را دیده ام مردی را دیدم که سال گذشته چنان نگاه سردی به استخری انداخت که فوراً سرتاسر استخر یخ بست .

ازدواج یا مجازات

آقای دادرس ، من خیلی مایلم که افتخار همسری دختر شما را داشته باشم .

دادرس - بسیار خوب ، من حرفی ندارم . از کی حاضرید این مجازات در باره شما اجرا شود .

قیمت سیلی

یکی از لشوش ، یکی از عابرین سیلی زدپاسبان او را بکلانتری جلب نمود رئیس کلانتری متهم را محکوم به پرداخت ۵۲ ریال جریمه

کرد و بابا شمل مزبوو متعرضانه با همان لهجه مخصوص گفت : باما ارزانتر حساب کنید ما مشتری هستیم ما هر روز میخواهیم بیائیم این این کار یکروز و دو روزمون نیست کلاتتری های دیگر باما ارزانتر حساب میکنند .

مرغ يك منی

پیرزنی يك مرغ داشت يك شب شغالی مرغ او را گرفت و فرار کرد پیرزن فریاد میکرد که شغال مرغ يك منی مرا برد روباهی بشغال رسید شغال گفت ای روباه آیا میشنوی که این پیرزن چطور دروغ میگوید مرغ او ده سیر گوشت ندارد میگوید مرغ من يك من گوشت دارد روباه گفت :

– مرغ را بمن بده تا وزن بکنم شاید پیرزن راست میگوید شغال مرغ را باوداد روباه مرغ را گرفت و گفت يك من قبول دارم و فرار کرد

شتر

شخصی دريك قهوه خانه قهوه خواست وقتی که فنجان قهوه را باو دادند قاشق را گرفت دید دم موش است که مثل دم قاشق میماند و يك موش از فنجان قهوه بیرون آورد گفت چرا در فنجان موش است قهوه چی گفت شما يك ریال دادید میل دارید که يك شتر بیرون بیاید.

خرید و فروش

پسری با پدرش بگردش رفته بود اتفاقاً بجائی رسیدند که در آنجا مردی میخواست گاوی را بدیگری بفروشد پسر بعد از اینکه مدتی بآنها نگاه کرد از پدرش پرسید :

– بابا جون چرا این آقا هی پستان گاو را فشار می دهد –

میخواهد ببیند شیر می دهد یا نه اگر شیر می دهد آنرا از صاحبش بخرد
پس بفکر فرو رفت بعد از چند دقیقه پدرش پرسید چرا فکر میکنی-
فکر کردم که حتماً نوکر همسایه هم خیال دارد کلفت ما را بخرد !

جواب بچگانه

سرمیز غذا هر چه بهوشنگ (پنجساله) می دادند باز کمش بود
بالاخره پدرش عصبانی شد و گفت بچه جان خجالت نمی کشی میگوئی
کم است من وقتی بسن تو بودم مادرم خیلی کمتر از این بمن غذا میداد
و هیچوقت هم نمی گفتم کم است هوشنگ بسادگی جواب داد خوب پدر
جان پس شما باید خیلی خوشحال باشید که مادرتان مرده است و حالا
با ما زندگی میکنید !

کلفت با شعور

شبها رختخواب خانم خیلی سرد بود یکروز کلفتش را که تازه از
ده آورده بود صدا کرد و گفت از این ببعد شبها يك کیسه آب گرم در
رختخواب من بگذار اما شب وقتی که برای خوابیدن رفت دید دو کیسه
پر آب گرم برای او گذاشته اند کلفتش را صدا کرد و پرسید مگر من
نگفتم يك کیسه آب گرم بگذار- چرا- پس چرا دو تا کیسه گذاشتی
کلفت خنده ای کرد و جواب داد آخر شبها خیلی سرد و بلند است فکر
کردم نصف شب که اولی سرد شد دومی جاینان را گرم خواهد کرد.

حواس پرتی

خانمی جلوی یکی از استادان دانشگاه را گرفته گفت درست
نگاه کنید مرا بخاطر می آورید چند سال پیش شما بودید از من خواهش
کردید با شما ازدواج کنم ؟

خوب ازدواج کردید یا نه ؟



استاد دیگری بهنگام خروج از تالار تاتر رو بزَن خود کرده گفت حالا کی حواسش پرت است تو چنرت را در تالار جا گذاشته بودی من نه تنها مال خودم یادم بود بلکه مال ترا هم برداشتم آوردم زَن با تعجب نگاهی کرده گفت عزیزم ما اصلاً هیچکدام چنر همراهان نیاورده بودیم .

بچه زیرك

آموزگار - خوب بچه ها چهار فصل را خواندیم . حال کدام يك از شماها می توانید بگوئید بهترین موقع برای چیدن میوه ها چه وقت است ؟

یکی از شاگردان - وقتی که در باغ باز و باغبان در خواب و سگ بسته باشد .

تقلا

عده ای که بمهمانی رفته بودند دور میز نشسته مشغول غذا خوردن بودند جوانکی در گوشه میز نشسته بود ولی مثل اینکه ناراحت بود چون مرتباً تکان یکی از پایه های میز بین پاهایش قرار گرفته بود و اسباب زحمتش شده بود .

یکی از دخترها که پهلوی او نشسته بود رو باو کرد و گفت . مثل اینکه خیلی ناراحت هستید چون خیلی تقلا می کنید .

جوان که باز هم حرکت می کرد و ناراحت بود رو بدختر کرد و گفت :

اینکه لای پای من است اگر لای پای شما بود یقیناً خیلی بیش از اینها تقلا می کردید ؟

نیرنك دو دزد

دو نفر دزد یکی از آنها بوسیله طناب مشغول بالا رفتن از دیوار خانه شخصی بود و دیگری در پائین نگاه میکرد ناگاه صاحب خانه فرا رسید و علت بالا رفتن را جویا شد :

دزد اولی رو بر فیکش کرده گفت این شخص مشتری بنده است و شغلم طناب فروشی است. هر چه میگویم بابا این ریسمانها محکم است و پاره شدنی نیست میگوید نه خیر اگر پوسیده نیست امتحان کن ببینم حال من طناب را بدیوار شما آویزان کرده و خود را بدان آویخته ام تا بدانید من دزد نیستم و نمیخواهم طناب پوسیده بمردم قالب کنم !

کاشی

اهل کاشان دو نفر کاشی به تبریز فرستادند برای این که ترکی یاد بگیرند و بکاشان برگردند که اگر يك وقت باین شهر ترك بیاید مترجم داشته باشند این دو نفر به تبریز رفتند و دو سال ماندند و هر کدام يك کلام یاد گرفته یکی یاد گرفت « گل اوتور » یعنی بیا بنشین دیگری یاد گرفت « پوخ یمه » یعنی کوه بخور بعد از دو سال بکاشان مراجعت کردند و در دکان مشغول تجارت شدند تا این که يك روز يك ترك متشخص بدکان آنها آمد و خواست که از آنها جنس بخرد بادست بيك چیز اشارت کرد و گفت « بونجه » یعنی این چند تاجر کاشانی گفت پوخ یمه ترك درخشم شد شمشیر خود را کشید خواست او را بکشد رفیق او برخاست و دست ترك را گرفت و مکرر میگفت گل اوتور گل اوتور

ترك از خشم بیرون رفت این مثل تا حالا درهمه ایران مانده است که اگر گل اوتور نبود آن ترك پوخ یمه را کشته بود .

عروس پولدار

ایندختر قشنگ موخرمائی کیست ؟

یتیم پولداری که پدر و مادر، حتی خاله و عمه هم ندارد . خلاصه غیر از پول چیز دیگر ندارد .

به، به! با چنین خانواده‌ای که او دارد، من با کمال منت بوصلت باوی حاضرم .

کور!

يك دهاتی بشهر آمده در بازار میگذشت رسید بدكان قنادی دید شیرینیهای رنگارنگ در دكان چیده اند و شیرینی فروش نشسته بود و نگاه میکرد مرد دهاتی خیال کرد که قناد کور است جلو رفت و دو انگشت خود برابر چشم قناد اشاره کرد و گفت هو ، قناد گفت چرا این کار کردی گفت من خیال کردم که تو کور هستی و نمی بینی گفت من کور نیستم می بینم دهاتی گفت اگر می بینی چرا از شیرینیها نمیخوری ؟

راست گفتن

يك كردبدكان آشپزی رفت و برای او همه طور خوراك آوردند خورد و بیرون آمد آشپز گفت پول بده گفت راست میگوئی - خیلی خوب راست میگویم پول بده گفت راست میگوئی مختصراً هر کس هر چیز بآن دهاتی میگفت آن دهاتی جواب می گفت راست میگوئی آخر گفت شاید پول ندارد گفت راست میگوید .

طبيب دانا

شخصی مادر خودش را که نود سال داشت بهشت گرفت و پیش
طبيب برد طبيب هر قدر دقت کرد ناخوشی او را نفهمید بغیر از زیادی
پیری، گفت که این مریضه را به شوهر بده تا خوب شود پسر درخشم شد
و گفت چگونه يك زن نود ساله را بشوهر بدهم .
زن گفت :

.. پسر خاموش باش جناب حكيم باشی صحيح میفرمایند تو
هیچ نمیفهمی .

سر در نمیآوردم

مردی به باغی رفت و زردك بسیار چید و در دامن خود کرد . در
این وقت صاحب باغ آمد پرسید که در باغ من چه میکنی گفت من از
بیرون باغ میگذشتم باد سخنی آمد و مرا در میان باغ تو انداخت .
صاحب باغ گفت خیلی خوب چرا زرد کها را کنده ای گفت چون باد
سخت بود من با دست علف های زرد کها را گرفتم که مرا باد نبرد
زرد کها کنده شدند .

صاحب باغ گفت :

- خوب چرا زرد کها در دامن توست گفت من خودم هم هر چه
میکنم سر در نمیآوردم .

حرف از حرف میآد

مردی وارد باغی شد در بالای درخت زرد آلو رفت و مشغول
خوردن شد در این وقت صاحب باغ آمد و گفت در باغ من چه میکنی
دزد گفت تو چرا برای زن خودت يك شلوار سرخ نمیخري صاحب



باغ گفت سئوال من با جواب تو هیچ مناسبت ندارد گفت مگر این مثل نشنیده‌ای که حرف از حرف بیرون میاید .

نسیه

تاجری وقتی که از دکان خود می‌رفت بشاگرد خود گفت بهیچ کس نسیه ندهی دزدی آمد و بقدر هزار تومان جنس از او خرید و گفت فردا پول میدهم شاگرد گفت چون شمارا نمیشناسم این انگشتر تاجر را در انگشت خود بکنید تا وقتی که شمارا میبینم بشناسم آنمرد انگشتر را که خیلی قیمت داشت در دست کرد و رفت و دیگر هیچوقت شاگرد او را ندید .

مازندرانی

يك مازندرانی پولش توی حوض افتاده بود عصای خود را در آب فرو میکرد که پول باو بچسبد و بیرون بیاورد مازندرانی دیگر باو گفت که عجب احمق هستی يك چیز خشك دیگر هیچوقت نمی‌چسبد سرچوب را با آب حوض تر بکن تا پول بآن بچسبد و بیرون بیاید .

جهنم

وقتی مردی مقدس و ملا مریض شد و طبیب‌های ایرانی نتوانستند او را علاج بکنند . آخر يك طبیب فرنگی برای آن مریض بردند طبیب فرنگی بعد از فهمیدن مرض گفت که شما باید شراب بخورید غیر از شراب شما دواي دیگر ندارید آن مرد ملا گفت ؟

– من هرگز شراب نخواهم خورد بجهت این که شراب دردین ما حرام است و اگر بخورم بجهنم میروم طبیب گفت که آقا اگر نخورید زودتر بجهنم میروید .

پدر بزرگ و نوه

پدر بزرگ با نوه ۸ ساله اش بمهمانی رفت . پدر بزرگ با نوه خود خیلی صمیمی بود و لذا با مهربانی از او پرسید: اردشیر حالت چطور است - بد نیست ، ولی اغلب با فرزند تو اختلاف پیدا میکنم .



آقای دادرس ، میل دارم با دختر شما ازدواج کنم .
بسیار خوب مخالف نیستم ، ولی از کی قبول دارید این مجازات
درباره شما اجرا شود ؟

دوستی واقعی

میدانی من نمیتوانم بتوقرض بدهم زیرا کارهای مالی کاخ دوستی
را ویران میکند .
اینطور خیال میکنی؟ ولی بدان که ما دوستان حقیقی نبودیم که
با این چیزها دوستیمان خراب شود .

تعیین بهای صحیح

مشتری - چه سگهای قشنگی است ! بهای اینها چند است ؟
فروشنده - هر کدام از اینها سه دلار ارزش دارد ولی این یکی ۴
دلار میارزد ، برای اینکه امروز صبح غفلتا يك دلار بلعیده است .

آفرین برچنین پزشك

زن وشوهری که تازه عروسی کرده بودند ، پزشکی را با تلفن
فوری خواستند . موقعی که اورسید شوهر جوان دم در با ساعت منتظر
او بود. پزشك پرسید: چه شده . شوهر جواب داد : آقا چیزی نشده ،
فقط زنم میخواست بداند اگر روزی بخواهد وضع حمل نماید، درچه



مدت شما خودتان را باینجا میرسانید و شما درست بفاصله چهار دقیقه رسیدید .

آقای با تربیت

بانوئی عکس خودش را در موقعی که در آغوش مادرش قرار گرفته بمهمان نشان داده میگوید:

به ببیند در بیست سال پیش اینطور بودم .

مهمان ، عکس بسیار خوبی است . لابد این را که در بغل دارید دختر ارشد شماست .

صمیمیت و دوستی

مهری و شمسى در باب مردها تبادل افکار میکردند . در ضمن صحبت مهری گفت : مثلاً اردشیر بتمام معنی دروغگو است .

شمسى با تمسخر گفت : شاید میخواست ترا متقاعد کند که قشنگ هستی . مهری با کمال خنده پاسخ داد : ابداً چنین نیست ، او این عقیده را در باره تو اظهار میداشت .

شاگرد با استعداد

باستاد متخصص در امراض زنانه خبر دادند که شاگرد سابق که بعداً معاونش شد و طرف محبت وی بوده است ، پدر شده و خداوند سه فرزند در یکزمان بدو عطا فرموده است . استاد نامبرده از فرط خوشی دستها را بهم مالیده گفت پس بیهوده نبود که همیشه در آموزشگاه شاگرد اول میشد و محبت من نیز نسبت بوی بی علت نبود . در این قسمت هم گوی سبقت را از سایر رفقاییش ربوده است .

کلاه زنانه

مردی با خانم خود در خیابان راه می‌رفت . ناگهان بادی آمده کلاه مرد را زیر اتومبیلی که از آنجا عبور میکرد ، انداخت . بعد از اینکه اتومبیل رد شد ، مرد نگاهی بکلاه انداخته به زنش گفت حالا دیگر این کلاه بدرد تو می‌خورد .

آدم درستکار

عجب دوره غریبی است! بهیچکس نمیتوان اطمینان داشت دیروز یکی از رفقایم يك اسکناس تقلبی ۲۰ ریالی بمن داد . معلوم میشود خیلی خوب درست شده بود که شما توانستید آنرا تشخیص بدهید ممکن است بدهید به بینم .
نخیر ، زیرا آنرا خرج کرده‌ام .

صرفه جوئی

من يك انگشتر بسیار عالی برای زنم خریده‌ام .
تو اصلاً همیشه از این ول خرجیها میکنی .
نه . این یکی دیگر ، از نظر صرفه جوئی است ، زیرا بعد از این دیگر زنم احتیاج بدستکش نخواهد داشت .



من آنقدر شجاعم که روزی دم پلنگی را بریدم .
پس چرا سرش را نبریدی .
برای اینکه پیش از من دیگری بریده بود .



شخصی در راه بپزشکی برخورد که تفنگ بدوش می‌رفت . پرسید

کجا میروی .

گفت بعبادت بیمار گفت مگر دواهایی که میدهی کافی نیست ،



اولی - به به عجب کتابهای خوبی داری ! حیف که يك قفسه
جای کتاب بیشتر نداری ،

دومی - آخر قفسه را که دیگر نمیشود از کسی امانت گرفت .

کار تبلیغ بکجا کشیده است

دریکی از گورستانهای آمریکا روی سنگ قبری عبارت عجیب
زیر منقوش شده است :

آرامگاه ابدی «جیم براون» موسس و مدیر تجارتخانه « براون
و شرکا سازنده بهترین اقسام وا کسها و روغن جلاها . محصولات این
تجارتخانه در دنیا بی نظیر و بی رقیب است . یکپفته آزمایش شما را
مشتری دائمی این تجارتخانه مینماید .

صحبت صمیمی مردها

رفیق شنیده ام دختری را که میخواهی بزنی اختیار کنی تازه
هفده سال دارد . چرا نمی خواهی دو سال دیگر صبر کنی تا او بزرگتر
و عاقلتر گردد ؟

میترسم آنوقت نخواهد زن من بشود .

صحبت صمیمی زنها

میدانی من نامزد هوشنگ شدم او ابدأ بسایر مردها شبیه نیست .
چطور ؟

برای اینکه تنها مردیست که حاضر شده مرا بگیرد .

صفات برجسته داماد

از نامزد خودت خوشت می‌آید ؟
 آخ ! نمیدانی چقدر خوب است . فقط کمی محجوب و خجول
 است و تا کنون فقط یکبار در تاریکی مرا بوسیده و آنهم بخيال اینکه
 من کلفت خانه‌ام .

مخالفت همسایگان

خانم بآموزگار آواز - آقای آموزگار ، جای بسی تأسف است
 که شما برای صدا ارزش زیادی قائل نمیشوید . تمام همسایگان
 عقیده دارند که بهتر است من بخارجہ رفته ، تحصیل آوازه خوانی نمایم
 آموزگار بخانم - بلی ، ولی من که همسایه شما نیستم !

خونسردی

فرمانده کشتی نصف شب وارد اتاق یکی از مسافریں خود که
 از طبقه اشراف بود شده گفت :
 قربان ، کشتی بتخته سنگی خورده و نزدیک است غرق شود .
 من موفق بتهیه دو کمر بند نجات شده‌ام ما دو نفر میتوانیم خود را
 نجات دهیم .

چه موقع کشتی غرق خواهد شد .

در حدود ساعت شش صبح .

مسافر دوم مرتبه لحاف را روی سرش کشیده به پیشخدمت خود گفت
 مرا در ساعت پنج و نیم بیدار کن .

در جستجوی پول

یکشب دزدی از پنجره باطاق دانشجوئی داخل شد همینکه ببالین

وی رسید، با دست چپ گلویش را فشرده و با دست راست کارد را آماده نگاهداشت و چون بیدار شد دزد گفت: حرکت نکن والا ترا میکشم بگو پول کجا است من عقب پول میگردم.

دانشجو که از خواب سنگین بطور غیر عادی بیدار شده بود پرسید: عقب پول میگردی. پس بیا باهم عقب آن بگردیم.

دیوانه مکرر

روزی ملا نصرالدین وارد آسیابی شده کندم دیگران را در جوال خود می ریخت. گفتند چرا همچو میکنی؟ گفت برای اینکه من دیوانه و احمق هستم گفتند چرا از کندم خودت بر نداشته بجوال دیگران نمیریزی؟ گفت آنوقت دو مرتبه دیوانه و احمق خواهم بود.

دزد بوستان

روزی ملا نصرالدین جوالی بر داشته وارد بوستانی شد هویج و چغندر و بادنجان چیده جوال را پر کرده می خواست ببرد بوستانچی سر رسیده گفت کیستی و در جوال چیست؟ ملا نصرالدین قدری فکر نموده گفت من از جلوی این بوستان گذشتم باد شدیدی وزیده و مرا از زمین کنده بتوی این بوستان افکند بوستانچی گفت بسیار خوب همچو تصور که باد تو را از زمین کنده باینجا انداخته است هویج و بادنجان را که چیده است؟ گفت باد بقدری تند بود که من برای خودداری بهر چه دستم می آمد چنك زده این بادنجانها و هویجها کنده شدند.

گفت این هم قبول حالا آنها را چه کس جمع آوری نموده و این جوال را از آنها پر کرده است؟ گفت ای برادر عزیز من هم در همین فکر بودم چه کس این کار را کرده که شما رسیدید.

حوصله

شخصی در نزدیکی رودخانه ایستاده وساعت بدست گرفته بکنار

رودخانه که ماهیگیری در آنجا نشسته بودند نگاه میکرد. یکی ازدوستان بوی رسیده گفت چه می کنی ! گفت تعجب از حوصله این ماهیگیر می کنم که چنگک ماهیگیری برود خانه انداخته و از روی ساعتی که در دست دارم درست دو ساعت و چهل و پنج دقیقه است که نشسته و منتظر آمدن ماهی است .

صد خر

روزی حکومت سبزوار برای سرکشی یا باز دید بدهی که صد خر نام دارد و در ده فرسنگی سبزوار واقع شده رفته بود در حضور عده ای که برای استقبال وی آمده بودند رو بکدخدا کرده و گفت : چرا شما اسم این ده را که نودونه خر دارد صد خر گذاشته اید کدخدا با کمال احترام و خونسردی گفت قربان فرمایش جنابعالی صحیح است ولی امروز که حضرتعالی قدم رنجه فرموده و سرفرازمان نمودید نام گذاری ما مصداق پیدا میکند .



مریض - آقای دکتر چهار ماه است که من نزد شما معالجه می کنم خیلی عجیب است که هنوز معالجه نشده ام .



دکتر - عجب در این است که چهار ماه است زیر دست من معالجه می کنید و هنوز نمرده اید .



این دکتر بجای طبابت بمن درس صرفه جوئی و اقتصاد میدهد

بمن میگوید نان نخور - مشروب نخور - گوشت نخور .



تریا کی - آقای دکتر موافقی که من درضمن ترك کردن خمار
میشوم ومیل تریاك كشی می کنم چه باید کرد که زیاد صدمه نکشم .
دکتر - خوبست سرخود را گرم کرده سینما بروید - تا تر بروید
رستوران بروید .

تریا کی - آقای دکتر اجازه میفرمائید قهوه خانه بروم .

وصیت سگ

شخصی يك سگ داشت که آن سگ چند سال درخانه او پاسبانی
میکرد سگ پیر شد ومرد ، آن شخص نعلش سگرا برد و در قبرستان
مسلمانها دفن کرد مردم پیش قاضی رفتند و فریاد زدند که این مرد سگ
خودش را در قبرستان مسلمانها دفن کرده است قاضی آن مرد را خواست
و در نهایت عصبانیت از او پرسید که چرا این کار را کردی ، حالا حکم
میدهم که ترا بکشند آن مرد گفت جناب قاضی سگ چند سال درخانه
من بود وشب و روز بمن خدمت میکرد وازمن در هرماه مواجب داشت
مثلا درهرماه پنج من نان يك من روغن پنجاه تخم مرغ چهارمن گوشت
و وقتی که میمرد وصیت کرد که مواجب مرا بجناب قاضی بدهید .
قاضی زود دستمال گرفت وشروع کرد بگریه کردن و گفت خدا او را
بیامرزد دیگر چه کرد .

زرنگی!

کردی به بازار رفت ، بدکان آشپزی رسید دید در دکان آشپزی
پلو و خورشها و مرغ و ماهی و دیگر خورا کهای خوب چیده بودند
چون کرد خیلی گرسنه بود از بوهای خوراك خیلی خوشش آمد در

دكان بتماشا كردن ايستاد استاد آشپز گفت آقا بفرمائيد داخل شويد
 كرد خيال كرد كه مثل مهمان است و داخل شد و نشست . مقداری
 برای او خوراکی آوردند و او خورد تا سير شد . درحیني كه ميخورد
 مقداری از آن پلوهها در جيبش كرد تا برای پسرش ببرد خوراك تمام
 شد . استاد آشپز باو گفت كه پول بده گفت من پول ندارم من خيال
 كردم مهمانم گفت بايد پول بدهی كرد گفت من كه پول ندارم استاد
 آشپز فهميد كه راست ميگويد و هيچ پول ندارد گفت من هم با تو کاری
 ميكنم كه ديگر پلوی مفت نخوري سپس بشا گردانش گفت يك خر
 آوردند و آن كرد را بر خر برهنه معكوس سوار كرد و دوسه ساز زن
 آوردند و در جلو آن خر كه كرد سوار شده بود ساز ميزدند و مردم
 در دور او دست ميزدند و ميخنديدند و در بازارها ميكشند كردی كه
 همشهری او بود در اين وقت رسيد و خیلی تعجب كرد كه چرا با رفيق
 او اين طور رسوائی ميكنند نزديك رفيق خود رفت گفت برادر چه
 كرده ای كه اين طور شده كرد گفت هيچ نگو كه بهتر از اين كار
 نميشود بجهت اين كه يك پلوی خوب و مفت خورده ام و در دامنم برای
 پسر خودم ميبرم و برالاغ همچنين بی پول سوار هستم و ساز مفت همچنين
 ميشنوم و كردش ميكنم چه بهتر از اين است ؟ آن مرد گفت كه معكوس
 ترا سوار الاغ كرده اند كرد گفت عيب ندارد اين مردم ميل ندارند
 كه من ساز زن و رقاصهائی كه در جلو هستند ببينم اما من هر وقت كه
 ميل دارم از زير بغل خود نگاه ميكنم و ميبينم هيچ چيزی نيست .

پالان خر

پزشکی وقتیکه بدیدن مريض ميرفت پسر خودش را همراه

میبرد. روزی با پدرش بدیدن يك مریض رفت نبض مریض را گرفت و گفت مریض ماست و انار خورده است گفتند :

– بلی يك كم خورده و قتیكه بیرون آمدند پسراز پدرش پرسید از کجا فهمید که مریض ماست و انار خورده است . . .

حکیم گفت که دیدم قدری پوست انار در گوشه خانه و همچنین يك كم ماست بسبیل او است دانستم .

و قتیكه دريك خانه يك چیز میخرنديك كم هم بمریض میدهند روز دیگر پسر حکیم پیش يك مریض رفت و نبض مریض را گرفت و گفت این مریض خر خورده است و بیرون آمد پیش پدرش رفت و شکایت کردند پدر پرسید از کجا فهمیدی که مریض خر خورده است گفت بجهت اینکه وقتی داخل خانه شدم دیدم يك پالان خر هست اما خود خر نیست یقین دانستم که خر را خورده اند و بمریض هم داده اند .

خیال کردن !

شخصی يك طوطی داشت او را بدکان يك مرغ فروش برد که بفروشد مرغ فروش گفت قیمت آن چند است ؟ گفت صد تومان ؟ مرغ فروش گفت چرا مرغ باین کوچکی صد تومان صاحب طوطی گفت بجهت این که مرغ من هنر دارد و حرف میزند مرغ فروش گفت نمیخرم گران است صاحب طوطی دید که آنجا يك بوقلمون بود گفت این بوقلمون را چند میفروشی مرغ فروش گفت صد تومان گفت چرا صد تومان مرغ فروش گفت ، اگر مرغ تو همیشه حرف میزند مرغ من همیشه خیال می کند .

مرکز فروش بهترین کتابها و قصه‌های خواندنی

دره‌شهد کتابفروشی فردوسی بست بالا خیابان

ملا نصرالدین	انشاء و نامه نگاری
چهل طوطی	مدح علی علیه السلام
لیلی و مجنون	سخنان علی ، ،
بجمای شیرازی	سخنان محمد (ص)
تعبیر خواب	قهرمان نامه
یوسف زولینخا	کلمهای صحرائی
سیم شمال	مائمه کده عشاق
سبزپری	رباعیات خیام
داستان برای بچه‌ها	منتخبات عشقی
قصه ، ،	آئین نامه راهنمایی و رانندگی
حکایت ، ،	سؤال و جواب راهنمای رانندگی
چند افسانه ،	زندگی و راههای آن
فکاهیات	

مرکز فروش

مطبوعات حسینی

تهران خیابان ناصر خسرو کوچه امام جمعه پلاک ۲۲

قیمت ۳۰ ریال